

مجموعه شعر امروز ایران



آشارات فرورید

در این زمان - هر چه که در مصنف مذکور است : گویا آن آردنی است -
 ایام و غیره تالیف شده است

لغت - هر چه که در این کتب مذکور است و در این زمان آردنی است و در این زمان

و در این زمان آردنی است و در این زمان آردنی است و در این زمان آردنی است

و در این زمان آردنی است و در این زمان آردنی است و در این زمان آردنی است

و در این زمان آردنی است و در این زمان آردنی است و در این زمان آردنی است

و در این زمان آردنی است و در این زمان آردنی است و در این زمان آردنی است

و در این زمان آردنی است و در این زمان آردنی است و در این زمان آردنی است

و در این زمان آردنی است و در این زمان آردنی است و در این زمان آردنی است

و در این زمان آردنی است و در این زمان آردنی است و در این زمان آردنی است

و در این زمان آردنی است و در این زمان آردنی است و در این زمان آردنی است

و در این زمان آردنی است و در این زمان آردنی است و در این زمان آردنی است

و در این زمان آردنی است و در این زمان آردنی است و در این زمان آردنی است

و در این زمان آردنی است و در این زمان آردنی است و در این زمان آردنی است

و در این زمان آردنی است و در این زمان آردنی است و در این زمان آردنی است

و در این زمان آردنی است و در این زمان آردنی است و در این زمان آردنی است

و در این زمان آردنی است و در این زمان آردنی است و در این زمان آردنی است

فروع فرخزاد

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد...

چاپ اول ۱۳۵۲

چاپ یازدهم ۱۳۷۵



انتشارات مروارید

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد

فروغ فرخزاد

چاپ دوازدهم ۱۳۷۷

چاپ گلشن

صحافی آزاده

تیراژ ۷۰۰۰ جلد

انتشارات مروارید، تهران خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران، ص. پ. ۱۶۵۴-۱۳۱۴۵

شابک ۹۶۴-۶۰۲۶-۴۳-۵ ISBN 964-6026-43-5

فهرست

- در سوک فروغ سروده‌اند:
- ۷
- ۸ مرثیه
- ۱۱ شبنمی و آه...
- ۱۵ حیف از تو ای فروغ
- شمرها:**
- ۲۱ ای همان بیاوریم به آغاز فصل سرد...
- ۴۵ بعد از تو
- ۵۷ پنجره
- ۶۷ دلم برای باغچه میسوزد
- ۷۹ کسی که مثل هیچکس نیست
- ۸۹ تنها صد است که می ماند
- ۹۷ پرندۀ مردنی است

انتشارات مروارید از آقای محمد حقوقی که محبت نموده قسمت آخر شعر
«ایمان بیاوریم...» را پیدا کرده و از آقای میروس طاهراز بنامی جدا کردن
شعر آخر کتاب که در چاپ اول یکی شده بود، تشکر می‌کند.



ایمان بیارویم به آغاز فصل سرد...

و این منم

زنی تنها

در آستانه‌ی فصلی سرد

در ابتدای درك هستی آلوده‌ی زمین

و یأس ساده و غمناک آسمان

و ناتوانی این دستهای سیمانی .

ایمان بیاوریم به‌آغاز فصل سرد...

و این منم
زنی تنها
در آستانه‌ی فصلی سرد
در ابتدای درك هستی آلوده‌ی زمین
و یأس ساده و غمناك آسمان
و ناتوانی این دستهای سیمانی.

زمان گذشت

زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت

چهار بار نواخت

امروز روز اول دیماه است

من راز فصل‌ها را میدانم

و حرف لحظه‌ها را میفهمم

نجات‌دهنده در گور خفته است

و خاک، خاک پذیرنده

اشارت‌یست به آرامش

زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت.

در کوچه باد می‌آید

در کوچه باد می‌آید

و من به جفت‌گیری گل‌ها میان‌دیشم

به غنچه‌هایی با ساق‌های لاغر کم‌خون

و این زمان خسته‌ی مسلول
و مردی از کنار درختان خیس میگذرد
مردی که رشته‌های آبی رگهایش
مانند مارهای مرده از دوسوی گلوگاهش
بالا خزیده‌اند
و در شقیقه‌های منقلبش آن هجای خونین را
تکرار می‌کنند
— سلام
— سلام
و من به جفت‌گیری گل‌ها میان‌دیشم.

در آستانه‌ی فصلی سرد
در محفل عزای آینه‌ها
و اجتماع سوگوار تجربه‌های پریده رنگ
و این غروب بارور شده از دانش سکوت

چگونه میشود به آنکسی که میرود اینسان

صبور،

سنگین،

سرگردان.

فرمان ایست داد.

چگونه میشود به مردگفت که او زنده نیست، او هیچوقت

زنده نبوده‌ست.

در کوچه باد می‌آید

کلاغهای منفرد انزوا

در باغهای پیرکسالت میچرخند

و نردبام

چه ارتفاع حقیری دارد.

آنها تمام ساده لوحی يك قلب را

با خود به قصر قصه‌ها بردند
و اکنون دیگر
دیگر چگونه یکنفر به رقص برخواهد خاست
و گیسوان کودکیش را
در آب‌های جاری خواهد ریخت
و سیب را که سرانجام چیده است و بوئیده است
در زیر پا لگد خواهد کرد؟

ای یار، ای یگانه‌ترین یار
چه ابرهای سیاهی در انتظار روز میهمانی خورشیدند.

انگار در مسیری از تجسم پرواز بود که یکروز آن پرنده
نماین شد

انگار از خطوط سبز تخیل بودند
آن برك‌های تازه که در شهوت نسیم نفس میزدند

□ ایمان ییاوریم به آغاز فصل سرد...

انگار

آن شعله‌ی بنفش که در ذهن پاک پنجره‌ها میسوخ
چیزی بجز تصور معصومی از چراغ نبود.

در کوچه باد می‌آید

این ابتدای ویرانیست

آن روز هم که دست‌های تو ویران شدند باد می‌آمد

ستاره‌های عزیز

ستاره‌های مقوائی عزیز

وقتی در آسمان، دروغ وزیدن می‌گیرد

دیگر چگونه میشود به سوره‌های رسولان سرشکسته پناه

آورد؟

ما مثل مرده‌های هزاران هزار ساله به هم میرسیم و آنگاه

خورشید بر تباهی اجساد ما قضاوت خواهد کرد.

من سردم است
من سردم است و انگار هیچوقت گرم نخواهم شد
ای یار ای یگانه‌ترین یار «آن شراب مگر چند ساله بود؟»
نگاه‌کن که در اینجا
زمان چه وزنی دارد
و ماهیان چگونه گوشت‌های مرا می‌جویند
چرا مرا همیشه در ته دریا نگاهمیداری؟

من سردم است و از گوشواره‌های صدف بیزارم
من سردم است و میدانم
که از تمامی او هام سرخ يك شقایق وحشی
جز چند قطره خون
چیزی بجا نخواهد ماند.

خطوط را رها خواهم کرد
و همچنین شمارش اعداد را رها خواهم کرد
و از میان شکل‌های هندسی محدود
به پهنه‌های حسی وسعت پناه خواهم برد
من عریانم، عریانم، عریانم
مثل سکوت‌های میان کلام‌های محبت عریانم
و زخم‌های من همه از عشق است
از عشق، عشق، عشق.
من این جزیره‌ی سرگردان را
از انقلاب اقیانوس
و انفجار کوه گذر داده‌ام
و تکه‌تکه شدن، راز آن وجود متحدی بود
که از حقیرترین ذره‌هایش آفتاب به دنیا آمد.

سلام ای شب معصوم!

سلام ای شبی که چشم‌های گریه‌های بیابان را
به حفره‌های استخوانی ایمان و اعتماد بدل میکنی
و درکنار جویبارهای تو، ارواح بیدها
ارواح مهربان تیرها را میبویند
من از جهان بی تفاوتی فکرها و حرف‌ها و صداها می‌آیم
و این جهان به لانه‌ی ماران مانند است
و این جهان پر از صدای حرکت پاهای مردمیست
که همچنان که ترا میبوسند
در ذهن خود طناب دار ترا میبافند.

سلام ای شب معصوم!

میان پنجره و دیدن
همیشه فاصله‌ایست.

چرا نگاه نکردم؟
مانند آن زمان که مردی از کنار درختان خیس گذر
میکرد...

چرا نگاه نکردم؟
انگار مادرم گریسته بود آنشب
آنشب که من به درد رسیدم و نطفه شکل گرفت
آنشب که من عروس خوشه‌های اقاقی شدم
آنشب که اصفهان پر از جنین کاشی آبی بود،
و آنکسی که نیمه‌ی من بود، به درون نطفه‌ی من بازگشته بود
و من در آینه میدیدمش،
که مثل آینه پاکیزه بود و روشن بود
و ناگهان صدایم کرد
و من عروس خوشه‌های اقاقی شدم...

انگار مادرم گریسته بود آنشب.
چه روشنائی بیموده‌ای در این دریچه‌ی مسدود سرکشید
چرا نگاه نکردم؟
تمام لحظه‌های سعادت میدانستند
که دست‌های تو ویران خواهد شد
و من نگاه نکردم
تا آن زمان که پنجره‌ی ساعت
گشوده شد و آن قناری غمگین چهار بار نواخت
چهار بار نواخت
و من به آن زن کوچک برخوردم
که چشم‌هایش، مانند لانه‌های خالی سیمرغان بودند
و آنچنان که در تحرك رانهایش میرفت
گوئی بکارت رؤیای پرشکوه مرا
با خود بسوی بستر شب میبرد.

آیا دوباره گیسوانم را

در باد شانه خواهم زد؟
آیا دوباره باغچه‌ها را بنفشه خواهم کاشت؟
و شمعدانی‌ها را
در آسمان پشت پنجره خواهم گذاشت؟
آیا دوباره روی لیوان‌ها خواهم رقصید؟
آیا دوباره زنگ در مرا بسوی انتظار صدا خواهد برد؟

به مادرم گفتم: «دیگر تمام شد»
گفتم: «همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاق می‌افتد
باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم»

انسان پوك
انسان پوك پر از اعتماد
نگاه كن كه دندانهايش

چگونه وقت جویدن سرود میخوانند

و چشمهایش

چگونه وقت خیره شدن میدرند

و او چگونه از کنار درختان خیس میگذرد:

صبور،

سنگین،

سرگردان.

در ساعت چهار

در لحظه‌ای که رشته‌های آبی رگهایش

مانند مارهای مرده از دوسوی گلوگاهش

بالا خزیده‌اند

و در شقیقه‌های منقلبش آن هجای خونین را

تکرار میکنند

— سلام

— سلام

آیا تو
هرگز آن چهار لاله‌ی آبی را
بوئیده‌ای؟...

زمان گذشت
زمان گذشت و شب روی شاخه‌های لغت اقاقی افتاد
شب پشت شیشه‌های پنجره سر میخورد
و بازبان سردش
ته مانده‌های روز رفته را به درون میکشد

من از کجا می‌آیم؟
من از کجا می‌آیم؟
که اینچنین به بوی شب آغشته‌ام؟
هنوز خاک مزارش تازه‌ست

مزار آن دو دست سبز جوان را میگویم...

چه مهربان بودی ای یار، ای یگانه ترین یار
چه مهربان بودی وقتی دروغ میگفتی
چه مهربان بودی وقتی که پلک های آینه ها را میبستی
و چلچراغها را
از ساقه های سیمی میچیدی
و در سیاهی ظالم مرا بسوی چراگاه عشق میبردی
تا آن بخارگیج که دنباله ی خریق عطش بود برچمن خواب
مینشست

و آن ستاره های مقوایی
به گرد لایتناهی میچرخیدند.
چرا کلام را به صدا گفتند؟

چرا نگاه را به خانه‌ی دیدار میهمان کردند!

چرا نوازش را

به حجب گیسوان باکرگی بردند؟

نگاه کن که در اینجا

چگونه جان آنکسی که با کلام سخن گفت

و بانگاه نواخت

و بانوازش از رمیدن آرامید

به تیرهای توهم

مصلوب گشته است.

و جای پنج شاخه‌ی انگشتهای تو

که مثل پنج حرف حقیقت بودند

چگونه روی گونه او مانده‌ست.

سکوت چیست، چیست، چیست ای یگانه‌ترین یار؟

سکوت چیست بجز حرف‌های ناگفته
من از گفتن میمانم، اما زبان گنجشگان
زبان زندگی جمله‌های جاری جشن طبیعتست.
زبان گنجشگان یعنی: بهار. برك. بهار.
زبان گنجشگان یعنی: نسیم. عطر. نسیم.
زبان گنجشگان در کارخانه میمیرد.

این کیست این کسی که روی جاده‌ی ابدیت
بسوی لحظه‌ی توحید می‌رود
و ساعت همیشگی‌اش را
با منطق ریاضی تفریق‌ها و تفرقه‌ها کوك میکند.
این کیست این کسی که بانك خروسان را
آغاز قلب روز نمیداند
آغاز بوی ناشتایی میداند
این کیست این کسی که تاج عشق به سر دارد

و در میان جامه‌های عروسی پوشیده‌ست.

پس آفتاب سرانجام

در يك زمان واحد

بر هر دو قطب ناامید نتابید.

تو از طنین کاشی آبی تهی شدی.

و من چنان پر م که روی صدایم نماز میخوانند...

جنازه‌های خوشبخت

جنازه‌های ملول

جنازه‌های ساکت متفکر

جنازه‌های خوش بر خورد، خوش پوش، خوش خوراک

در ایستگاه‌های وقت‌های معین

و در زمینه‌ی مشکوک نورهای موقت

و شهوت خرید میوه‌های فاسد بیمه‌دگی...
آه،

چه مردمانی در چارراهها نگران حوادثند
و این صدای سوت‌های توقف
در لحظه‌ای که باید، باید، باید
مردی به زیر چرخ‌های زمان له شود
مردی که از کنار درختان خیس میگذرد...

من از کجا می‌آیم؟

به مادرم گفتم: «دیگر تمام شد»
گفتم: «همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاق می‌افتد
باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم.»

سلام ای غرابت تنهائی

اتاق را به تو تسلیم میکنم
چرا که ابرهای تیره همیشه
پیغمبران آیه‌های تازه تطهیرند
و در شهادت يك شمع
راز منوری است که آنرا
آن آخرین و آن کشیده‌ترین شعله خوب میداند.

ایمان بیاوریم
ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد
ایمان بیاوریم به ویرانه‌های باغ‌های تخیل
به داس‌های واژگون شده‌ی بیکار
و دانه‌های زندانی.
نگاه کن که چه برفی میبارد...

شاید حقیقت آن دو دست جوان بود، آن دو دست جوان

که زیر بارش یکریز برف مدفون شد
و سال دیگر، وقتی بهار
با آسمان پشت پنجره هـمخوابه میشود
و در تنش فوران میکنند
فواره‌های سبز ساقه‌های سبکبار
شکوفه خواهد داد ای یار، ای یگانه‌ترین یار
ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد....

وینک اونی

ای هفت سالگی
ای لحظه‌ی شگفت عزیمت
بعد از تو هر چه رفت، در انبوهی از جنون و جهالت رفت
بعد از تو پنجره که رابطه‌ای بود سخت زنده و روشن
میان ما و پرنده

بعد از تو

ای هفت سالگی

ای لحظه‌ی شگفت عزیمت

بعد از تو هر چه رفت، در انبوهی از جنون و جهالت رفت

بعد از تو پنجره که رابطه‌ای بود سخت زنده و روشن

میان ما و پرنده

میان ما و نسیم

شکست

شکست

شکست

بعد از تو آن عروسك خاکی
که هیچ چیز نمیگفت. هیچ چیز بجز آب، آب، آب
در آب غرق شد.

بعد از تو ما صدای زنجیره‌ها را کشتیم
و بصدای زنگک، که از روی حرف‌های الفبا برمی‌خاست
و به صدای سوت کارخانه‌های اسلحه‌سازی، دل بستیم.

بعد از تو که جای بازیمان زیر میز بود
از زیر میزها
به پشت میزها

و از پشت میزها
به روی میزها رسیدیم
و روی میزها بازی کردیم
و باختیم، رنگ ترا باختیم، ای هفت‌سالگی.

بعد از تو ما به هم خیانت کردیم
بعد از تو ما تمام یادگاری‌ها را
با تکه‌های سرب، و با قطره‌های منفجر شده‌ی خون
از گیجگاه‌های گچ‌گرفته‌ی دیوارهای کوچه زدودم.

بعد از تو ما به میدان‌ها رفتیم
و داد کشیدیم:
«زنده باد
مرده باد»

و در هیاهوی میدان، برای سکه‌های کوچک آوازه‌خوان
که زیرکانه به دیدار شهر آمده بودند، دست زدیم.
بعد از تو ما که قاتل یکدیگر بودیم
برای عشق قضاوت کردیم
و همچنان که قلب‌هامان
در جیب‌هایمان نگران بودند

برای سهم عشق قضاوت کردیم.

بعد از تو ما به قبرستان‌ها رو آوردیم
و مرگ، زیر چادر مادر بزرگ نفس میکشید
و مرگ، آن درخت تناور بود
که زنده‌های اینسوی آغاز
به شاخه‌های ملولش دخیل می‌بستند
و مرده‌های آنسوی پایان
به ریشه‌های فسفریش چنگ می‌زدند
و مرگ روی آن ضریح مقدس نشسته بود
که در چهار زاویه‌اش، ناگهان چهارلاله‌ی آبی
روشن شدند.

صدای باد می‌آید

صدای باد می‌آید، ای هفت‌سالگی

برخاستم و آب نوشیدم
و ناگهان به‌خاطر آوردم
که کشتزارهای جوان تو از هجوم ملخ‌ها چگونه ترسیدند.
چقدر باید پرداخت
چقدر باید
برای رشد این مکعب سیمانی پرداخت؟

ماهرچه را که باید
از دست داده باشیم، از دست داده‌ایم
ما بی‌چراغ به راه افتادیم
و ماه، ماه، ماده‌ی مهربان، همیشه در آنجا بود

در خاطرات کودکانه‌ی يك پشت بام کاهگلی
و برفراز کشتزارهای جوانی که از هجوم ملخ‌های ترسیدند

چقدر یاید پرداخت؟...

کب پنجه

۹۰

کب پنجه برای دین

کب پنجه برای شمشیر

کب پنجه که نسل حلقه پاهای

در اتقوی خود در قلب از من بگریزه

و باز بنویسد بسوی دستت ای مددای مندر آبی زلف

کب پنجه که دست های که یک تنگش را

از گمش نشانده است راه های کرم

سخت و سخته

در شرف و از آنجا

فرزیده را به فریب نهی شده ای بساز

کب پنجه برای من که صفت .

۴ ۴ ۴

من او دایه در یک حالتی ام

او در سایه های درختان کما مدتی

در باغ کب نشان تقدیر

فروشن ای کب که در سایه های قلم دوستی و خلق

در کعبه های کای سعادت

در سال های اوله درون پرده برف الهی

در پشت شرف های مدرسه مدخل

از لحظه ای که بچه ها تا آنکه

بر تکتک حرف کب را به نسیه

بیا رهای سراسیمه از درخت کنان بگذرد
 من از میان ریشه ها تا بیابان کوشتن در ساسیم
 و منفرشی غمگین
 لغز را در مدهای رخت پر و انداخته دورا
 در دستری به منی آه
 صلابت کرده بودم

x x x

دستی به آینه زدن در رسوای سست مدالت کونراان بود
 در آینه صبر
 قلب چرخ های مرا که میگذرد
 آویز که چشم های که نگاه عشق مرا
 با دستل تیره تا زدن می بسته
 دوازده سفینه های قطب آرزوی منی
 فدایم که آتخن به بردن می باشد
 آویز که در تیره کان منی کور
 پیروی بند - بیسج خبر بجز یک آنگاه صحت دردی
 در غایت که ما به

ب
ب
ب

... در آینه دار دوست برام

x x x

کتابخانه
سی ۲

کتاب نبره را ای نس که است
 کتب نبره - لطاف الاله فی دلتها و رکعت
 اندک عالی درود
 آنگاه که نشدید در دوره در ادای رب ما در اش
 می شد
 در ای برسی
 ۴۰ حیات دهنده ات را
 که ما می گویم در ای تو پر سیده است
 ما تبار نه است

۰ ۰ ۰

بغیر از رسالت در ای ما
 و حد در تن و آرزو
 ای ای که در ای بی بی
 در ای مردم
 که ای کفنی آید ای قدس هسته ؟
 ای دوست که در ای ای عزیز
 قدسی - ای در ای
 هیچ - ای ای که در ای

۰ ۰ ۰

همیشه جواب ها

در آفتاب سادوای خود برت شنیده و میباید

می شنیدر جلد پری را میبوسم

که درون در ما هم کینه در نیاید صفت

و این نیز که در نفس انتظار رحمت خود خاک شده جرایبی بود!

تو در باره من از بدنه کننگاری خود با نوازم دست

تا غذای من که در نیت هم نماند هم نرسید سلام کردم!

۷۷۷

من سیم - زنت لذت است

من سیم - ناله سیم من از لب های قدم است

من سیم - منزه تا منزه کما ز میت در میان کعبه من در دست های منی غریبه من

حرف - من سخن

حرف - من سخن

دی کسی که هر بانی من هم زنده را بپوشد عجز

فر دیک من زنده درون آرزو هم نتواند!

حرف - من سخن

من در میان نپوشم

آفتاب را ناله دارم



پنجره

يك پنجره برای دیدن
يك پنجره برای شنیدن
يك پنجره که مثل حلقه‌ی چاهی
در انتهای خود به قلب زمین میرسد
و باز می‌شود بسوی وسعت این مهربانی مکرر آبی رنگه .

پنجره

يك پنجره برای دیدن
يك پنجره برای شنیدن
يك پنجره که مثل حلقه‌ی چاهی
در انتهای خود به قلب زمین میرسد
و باز می‌شود بسوی وسعت این مهربانی مکرر آبی رنگ
يك پنجره که دست‌های كوچك تنهایی را

از بخشش شبانه‌ی عطر ستاره‌های کریم
سرشار می‌کند.
و می‌شود از آنجا
خورشید را به غربت گل‌های شمعدانی مه‌مان کرد
يك پنجره برای من کافیست.

من از دیار عروسک‌ها می‌آیم
از زیر سایه‌های درختان کاغذی
در باغ يك کتاب مصور
از فصل‌های خشك تجربه‌های عقیم دوستی و عشق
در کوچه‌های خاکی معصومیت
از سال‌های رشد حروف پریده رنگ الفبا
در پشت میزهای مدرسه‌ی مسلول
از لحظه‌ای که بچه‌ها توانستند

بر روی تخته حرف «سنگ» را بنویسند
و سارهای سراسیمه از درخت کهنسال پر زدند.

من از میان ریشه‌های گیاهان گوشتخوار می‌آیم
و مغز من هنوز
لبریز از صدای وحشت پروانه‌ایست که او را
در دفتری به سنجاقی
مصلوب کرده بودند.

وقتی که اعتماد من از ریسمان سست عدالت آویزان بود
و در تمام شهر
قلب چراغ‌های مرا تکه تکه می‌کردند.

وقتی که چشم‌های کودکانه‌ی عشق مرا
با دستمال تیره‌ی قانون می‌بستند
و از شقیقه‌های مضطرب آرزوی من
فواره‌های خون به بیرون می‌پاشید
وقتی که زندگی من دیگر
چیزی نبود، هیچ چیز بجز تیک‌تاک ساعت دیواری
دریافتم، باید. باید. باید.
دیوانه‌وار دوست بدارم.

يك پنجره برای من کافیست
يك پنجره به لحظه‌ی آگاهی و نگاه و سکوت
اکنون نهال گردو
آنقدر قد کشیده که دیوار را برای برگ‌های جوانش

معنی کند
از آینه پیرس
نام نجات دهنده‌ات را
آیا زمین که زیر پای تو می‌لرزد
تنه‌اتر از تو نیست؟
پیغمبران، رسالت ویرانی را
با خود به قرن ما آوردند
این انفجارهای پیاپی،
و ابرهای مسموم،
آیا طنین آیه‌های مقدس هستند؟
ای دوست، ای برادر، ای همخون
وقتی به ماه رسیدی
تاریخ قتل عام گل‌ها را بنویس.

همیشه خواب‌ها

از ارتفاع ساده لوحی خود پرت می‌شوند و می‌میرند
من شبدر چهارپری را می‌بویم
که روی گور مفاهیم کهنه روئیده‌ست
آیا زنی که در کفن انتظار و عصمت خود خاک شد جوانی
من بود؟

آیا دوباره من از پله‌های کنجکاوی خود بالا خواهم رفت
تا به خدای خوب، که در پشت بام خانه قدم می‌زند سلام
بگویم؟

حس می‌کنم که وقت گذشته‌ست
حس می‌کنم که «لحظه» سهم من از برگ‌های تاریخ است
حس می‌کنم که میز فاصله‌ی کاذبی‌ست در میان گیسوان
من و دست‌های این غریبه‌ی غمگین

حرفی به من بزن
آیا کسی که مهربانی يك جسم زنده را بتو می بخشد
جز درك حس زنده بودن از تو چه میخواهد؟

حرفی به من بزن
من در پناه پنجره ام
با آفتاب رابطه دارم.



دلَم برای باغچه میسوزد

کسی به فکر گل‌ها نیست
کسی به فکر ماهی‌ها نیست
کسی نمی‌خواهد
باور کند که باغچه دارد می‌میرد
که قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است
که ذهن باغچه دارد آرام آرام
از خاطرات سبز تهی می‌شود
و حس باغچه انگار
چیزی مجردست که در انزوای باغچه پوسیده‌ست .

دلم برای باغچه میسوزد

کسی به فکر گل‌ها نیست
کسی به فکر ماهی‌ها نیست
کسی نمی‌خواهد
باور کند که باغچه دارد می‌میرد
که قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است
که ذهن باغچه دارد آرام آرام

از خاطرات سبز تهی می‌شود
و حس باغچه انگار
چیزی مجردست که در انزوای باغچه پوسیده‌ست.

حیات خانگی ما تنهاست
حیات خانگی ما
در انتظار بارش يك ابر ناشناس
خمیازه می‌کشد
و حوض خانگی ما خالی‌ست
ستاره‌های کوچک بی‌تجر به
از ارتفاع درختان به خاک می‌افتند
و از میان پنجره‌های پریده رنگ خانگی ما می‌ها
شب‌ها صدای سرفه می‌آید

حیات خانہی ما تنہاست.

پدر می گوید:

«از من گذشته ست

از من گذشته ست

من بار خود را بردم

و کار خود را کردم»

و در اتاقش، از صبح تا غروب،

یا شاهنامه می خواند

یا ناسخ التواریخ

پدر به مادر می گوید:

«لعنت به هر چه ماهی و هر چه مرغ

وقتی که من بمیرم دیگر

چه فرق می کند که باغچه باشد

□ دلم برای باغچه میسوزد

یا باغچه نباشد
برای من حقوق تقاعد کافی ست.»

مادر تمام زندگیش
سجاده ایست گسترده
در آستان وحشت دوزخ
مادر همیشه در ته هر چیزی
دنبال جای پای معصیتی می گردد
و فکر می کند که باغچه را کفر يك گیاه
آلوده کرده است.

مادر تمام روز دعا می خواند
مادر گناهکار طبیعی ست
و فوت می کند به تمام گلها

و فوت می‌کند به تمام ماهی‌ها
و فوت می‌کند به خودش
مادر در انتظار ظهور است
و بخششی که نازل خواهد شد.

برادرم به باغچه می‌گوید قبرستان
برادرم به اغتشاش علف‌ها می‌خندد
و از جنازه‌ی ماهی‌ها
که زیر پوست بیمار آب
به ذره‌های فاسد تبدیل می‌شوند
شماره برمی‌دارد
برادرم به فلسفه معتاد است
برادرم شفای باغچه را

در انهدام باغچه می‌داند.
او مست می‌کند
و مشت می‌زند به در و دیوار
و سعی می‌کند که بگوید
بسیار دردمند و خسته و مایوس است
او ناامیدیش را هم
مثل شناسنامه و تقویم و دستمال و فندک و خودکارش
همراه خود به کوچه و بازار می‌برد
و ناامیدیش
آنقدر کوچک است که هرشب
در ازدخام میکده گم می‌شود.

و خواهرم که دوست گل‌ها بود

و حرف‌های ساده‌ی قلبش را
وقتی که مادر او را می‌زد
به جمع مهر بان و ساکت آنها می‌برد
و گاه‌گاه خانواده‌ی ماهی‌ها را
به آفتاب و شیرینی مهمان می‌کرد...
او خانه‌اش در آنسوی شهر است
او در میان خانه‌ی مصنوعیش
با ماهیان قرمز مصنوعیش
و در پناه عشق همسر مصنوعیش
و زیر شاخه‌های درختان سیب مصنوعی
آوازه‌های مصنوعی می‌خواند
و بچه‌های طبیعی می‌سازد
او
هر وقت که به دیدن ما می‌آید
و گوشه‌های دامنش از فقر باغچه آلوده می‌شود
حمام ادکلن می‌گیرد

□ دلم برای باغچه می‌سوزد

او

هر وقت که به دیدن ما می آید
آبستن است.

حیات خانه‌ی ما تنهاست

حیات خانه‌ی ما تنهاست

تمام روز

از پشت در صدای تکه تکه شدن می آید

و منفجر شدن

همسایه‌های ما همه در خاک باغچه‌هاشان بجای گل

خمپاره و مسلسل می‌کارند

همسایه‌های ما همه بر روی حوض‌های کاشیشان

سرپوش می‌گذارند

و حوض‌های کاشی
بی‌آنکه خود بنوازند
انبارهای مخفی باروتند
و بچه‌های کوچکی ما کیف‌های مدرسه‌شان را
از بمب‌های کوچک
پر کرده‌اند.
حیاط خانهای ما گیج است.

من از زمانی
که قلب خود را گم کرده‌ام ترسم
من از تصور بیهودگی اینهمه دست
و از تجسم بیگانگی اینهمه صورت می‌ترسم
من مثل دانش‌آموزی

□ دلم برای باغچه میسوزد

که درس هندسه‌اش را
دیوانه‌وار دوست می‌دارد تنها هستم
و فکر میکنم که باغچه را می‌شود به بیمارستان برد
من فکر می‌کنم...
من فکر می‌کنم...
من فکر می‌کنم...
و قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است
و ذهن باغچه دارد آرام آرام
از خاطرات سبز تهی می‌شود.

کسی که مثل هیچکس نیست

من خواب دیده‌ام که کسی می‌آید
من خواب یک ستاره‌ی قرمز دیده‌ام
و پلک چشم می‌میبرد
و کفش‌هایم می‌جفت میشوند
و کور شوم
اگر دروغ بگویم

کسی که مثل هیچکس نیست

من خواب دیده‌ام که کسی می‌آید
من خواب يك ستاره‌ی قرمز دیده‌ام
و پلك چشمم هی می‌پرد
و کفش‌هایم هی جفت میشوند
و کور شوم
اگر دروغ بگویم

من خواب آن ستاره‌ی قرمز را

وقتی که خواب نبودم دیده‌ام

کسی می‌آید

کسی می‌آید

کسی دیگر

کسی بهتر

کسی که مثل هیچکس نیست، مثل پدر نیست، مثل انسی

نیست، مثل یحیی نیست، مثل مادر نیست

و مثل آنکسیست که باید باشد

و قدش از درخت‌های خانه‌ی معمار هم بلندتر است

و صورتش

از صورت امام زمان هم روشنتر

و از برادر سید جواد هم

که رفته است

و رخت پاسبانی پوشیده است نمی‌ترسد

و از خود خود سید جواد هم که تمام اتاق‌های منزل ما

مال اوست نمیترسد

و اسمش آنچنانکه مادر

در اول نماز و در آخر نماز صدایش میکند

یا قاضی القضات است

یا حاجت الحاجات است

و میتواند

تمام حرف های سخت کتاب کلاس سوم را

با چشم های بسته بخواند

و میتواند حتی هزار را

بی آنکه کم بیاورد از روی بیست میلیون بردارد

و میتواند از مغازه ی سیدجواد، هرچقدر که لازم دارد،

جنس نسیه بگیرد

و میتواند کاری کند که لامپ «الله»

که سبز بود: مثل صبح سحر سبز بود.

دوباره روی آسمان مسجد مفتاحیان

روشن شود

آخ....

چقدر روشنی خوبست

چقدر روشنی خوبست

و من چقدر دلم میخواهد

که یحیی

يك چارچرخه داشته باشد

و يك چراغ زنبوری

و من چقدر دلم میخواهد

که روی چارچرخه‌ی یحیی میان هندوانه‌ها فریزه‌ها

بنشینم

و دور میدان محمدیه بچرخم

آخ....

چقدر دور میدان چرخیدن خوبست

چقدر روی پشت بام خوابیدن خوبست

چقدر باغ ملی رفتن خوبست

چقدر مزه‌ی پیسی خوبست

چقدر سینمای فردین خوبست
و من چقدر از همه‌ی چیزهای خوب خوشم می‌آید
و من چقدر دلم می‌خواهد
که گیس دختر سیدجواد را بکشم

چرا من اینهمه کوچک هستم
که در خیابان‌ها گم میشوم
چرا پدر که اینهمه کوچک نیست
و در خیابانها هم گم نمیشود
کاری نمیکند که آنکسی که بخواب من آمده‌ست، روز
آمدنش را جلو بیاندازد
و مردم محله کشتارگاه
که خاک باغچه هاشان هم خون نیست

و آب حوض هاشان هم خون نیست
و تخت کفش هاشان هم خون نیست
چرا کاری نمیکنند
چرا کاری نمیکنند

چقدر آفتاب زمستان تنبل است

من پله های پشت بام را جارو کرده ام
و شیشه های پنجره را هم شسته ام
چرا پدر فقط باید
در خواب، خواب ببیند

من پله های پشت بام را جارو کرده ام

و شیشه‌های پنجره را هم شسته‌ام

کسی می‌آید

کسی می‌آید

کسی که در دلش با ماست، در نفسش با ماست، در
صدایش با ماست

کسی که آمدنش را

نمیشود گرفت

و دستبند زد و به زندان انداخت

کسی که زیر درختهای کهنه‌ی یحیی بچه کرده است

و روز به روز

بزرگت میشود، بزرگتر میشود

کسی از باران، از صدای شرشر باران، از میان بچ و پچ
گل‌های اطلسی

کسی از آسمان توپخانه در شب آتش‌بازی می‌آید
و سفره را می‌اندازد
و نان را قسمت میکند
و پپسی را قسمت میکند
و باغ ملی را قسمت میکند
و شربت سیاه سرفه را قسمت میکند
و روز اسم‌نویسی را قسمت میکند
و نمره‌ی مریضخانه را قسمت میکند
و چکمه‌های لاستیکی را قسمت میکند
و سینمای فردین را قسمت میکند

درخت‌های دختر سیدجواد را قسمت میکند
و هرچه را که باد کرده باشد قسمت میکند
و سهم ما را هم میدهد
من خواب دیده‌ام...

تئها صءا است كه هئ مانءء

۴

چرا توقف كنم ، چرا ؟
پرنءهها به جستجوى جانب آبى رفته اند
افق عموءى است
افق عموءى است و حرءت : فواره وار
و در ءءوء بئنش
سءارههاى نورانى مئچرخءء
زمئن در ارءءاع به ءءرار مئرسء
و چاههاى هوائى
به نقبهاى رابطه ءبءل مئشوءء
و روز وسءءى است
كه در مءهءلهئ ءءءك كرم روزنامه نمئءءءءء.

تنها صداست که می ماند

چرا توقف کنم، چرا؟
پرنده ها به جستجوی جانب آبی رفته اند
افق عمودی است
افق عمودی است و حرکت: فواره وار
و در حدود بینش
سیاره های نورانی میچرخند

زمین در ارتفاع به تکرار میرسد
و چاههای هوایی
به نقب‌های رابطه تبدیل میشوند
و روز وسعتی است
که در مخیله‌ی تنگ کرم روزنامه نمیگنجد

چرا توقف کنم؟
راه از میان مویرک‌های حیات میگذرد
کیفیت محیط کشتی زهدان ماه
سلول‌های فاسد را خواهد کشت
و در فضای شیمیائی بعد از طلوع
تنها صداست
صدا که جذب ذره‌های زمان خواهد شد

□ تنها صداست که می‌ماند...

چرا توقف کنم؟

چه میتواند باشد مرداب
چه میتواند باشد جز جای تخم‌ریزی حشرات فساد
افکار سردخانه را جنازه‌های بادکرده رقم میزنند.
نامرد، در سیاهی
فقدان مردیش را پنهان کرده است
و سوسك... آه
وقتی که سوسك سخن می‌گوید.
چرا توقف کنم؟
همکاری حروف سربی بیپوده‌ست.
همکاری حروف سربی
اندیشه‌ی حقیر را نجات نخواهد داد.

من از سلاله‌ی درختانم
تنفس هوای مانده ملولم میکند
پرنده‌ای که مرده بود به من پند داد که پرواز را بخاطر
بسپارم

نهایت تمامی نیروها پیوستن است، پیوستن
به اصل روشن خورشید
و ریختن به شعور نور
طبیعی است
که آسیاب‌های بادی میپوسند
چرا توقف کنم؟
من خوشه‌های نارس گندم را

به زیر پستان میگیرم

و شیر می‌دهم

صدا، صدا، تنها صدا

صدای خواهش شفاپ آب به جاری شدن

صدای ریزش نور ستاره بر جدار مادگی خاک

صدای انعقاد نطفه‌ی معنی

و بسط ذهن مشترك عشق

صدا، صدا، تنها صداست که میماند

در سرزمین قدکوتاهان

معیارهای سنجش

همیشه برمدار صفر سفر کرده‌اند
چرا توقف کنم؟
من از عناصر چهارگانه اطاعت میکنم
و کار تدوین نظامنامه‌ی قلبم
کار حکومت محلی کوران نیست

مرا به زوزه‌ی دراز توحش
در عضو جنسی حیوان چکار
مرا به حرکت حقییر کرم در خلاء گوشتی چکار
مرا تبار خونی گل‌ها به زیستن متمهد کرده است
تبار خونی گل‌ها میدانید؟



پرفده مردنی است

دلم گرفته است
دلم گرفته است
به اوان میروم و انگشتانم را
بر پوست کشیده‌ی شب می‌کشم .

بزرگوار بی ادب
بزرگوار بی ادب

دلم زنده است
دم زنده است
- ایران دوم زنده است -
پروست گفته شد ملک
چنانغ برای رابطه تا رفته
چنانغ می رابطه تا رفته

کسی در راه آید
سوزن نکرده شود
کسی در راه بیایند

پرنده مردنی است

دلم گرفته است

دلم گرفته است

به ایوان میروم و انگشتانم را
بر پوست کشیده‌ی شب میکشم

چراغ‌های رابطه تاریکند

چراغ‌های رابطه تاریکند

کسی مرا به آفتاب

معرفی نخواهد کرد

کسی مرا به میهمانی گنجشک‌ها نخواهد برد

پرواز را بخاطر بسیار

پرنده مردنی‌ست